

چاپ دوم

مژده گل

# داستان هایی از زندگی حضرت فاطمه زهرا (س)

نویسنده: مجید ملا محمدی  
تصویر ساز: مرضیه قوام زاده

مژده

الله الرحمن الرحيم



# مژده‌ی گل

## داستان‌هایی از زندگی حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها

نویسنده: مجید ملامحمدی

تصویرگر: مرضیه قوام‌زاده

مدیر هنری: ناصر حسنی

ویراستار: رامین باباگل‌زاده

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

چاپ: دوم، ۲۰۰۰ نسخه، پاییز ۱۳۹۶

سرشناسه	ملا محمدی، مجید، ۱۳۴۷ -	موضوع	فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها، ۲۸ قبل از هجرت - ائمه - داستان
عنوان و نام پدیدآور	حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها / مجید ملامحمدی ۱	موضوع	Fatmah Zahra, The Saint - Fiction
مشخصات نشر	تصویرگر مرضیه قوام‌زاده ۱؛ ویراستار رامین باباگل‌زاده. قم: کتاب جمکران، گنجشک‌های جمکران، ۱۳۹۵.	موضوع	داستان‌های مذهبی
فروست	مژده‌ی گل، ۳.	موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی
شابک	۹۷۸-۹۶۲-۹۷۳-۴۳۴-۷	موضوع	Short stories, Persian
وضعیت فهرست نویسی	فیبا	شناسه افزوده	قوام‌زاده، مرضیه، ۱۳۵۹ - تصویرگر
پانداخت	گروه سنی: ب.ج.	رده بندی دیویی	۱۳۹۵ ر.ح. ۲۹۹/۷۵۱/۷۵۱۳۷۱
		شماره کتابشناسی ملی	۹۶۲۲۳۳

گنجشک‌های جمکران

کتابخانه دیجیتال جمکران



[ketabejamkaran.ir](http://ketabejamkaran.ir)

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، مسجد مقدس  
جمکران، صندوق پستی: قم ۶۱۷  
تلفن تماس: ۰۲۵ ۳۷۲۵۳۳۴۰  
سامانه پیام کوتاه: ۱۰۰۰۲۵۳۷۲۵۳۳۴۰

## این امانت از فاطمه است

به خودم می‌خندیدم. بلند بلند. شاید اگر کسی مرا می‌دید، با تعجب نگاهم می‌کرد! مخصوصاً اگر از سر و وضعم می‌فهمید که من یک یهودی هستم.

اصلاً یادم نمی‌آید که در عمرم به این سرعت دویده باشم. گاه در هوا بودم و گاه در زمین. آن وقت‌ها که بچه بودم و توی کوهستان می‌دویدم، مادر بزرگم ننه یوکابد می‌گفت: «بیش‌تر از این که در زمین بدوی، در هوا می‌دوی. انگار که مرغابی شده‌ای و عشق پرواز به سرت افتاده!» ننه یوکابد مرا بغل می‌کرد و گوشش را سفت می‌چسباند به سینه‌ام و با خنده می‌گفت: «برای نوه‌ام آب بیاورید. الآن است که قلب کوچکش از سینه‌اش بیرون بیورد!»

خدایامرز، یک خداپرست واقعی بود و از بت‌ها و بت‌پرستان مدینه دوری می‌کرد.

باز به خودم خندیدم؛ چون هنوز هم داشتم به سرعتِ اسب می‌دویدم. دیگر من از سنّ و سال جوانی دور بودم. سنّم بالای سی بود؛ اما هنوز هم چابک و سرحال بودم.

وقتی نفس‌نفس‌زنان به محله‌ی پدری‌ام رسیدم، خاله‌آسیه از روی پشت‌بام داد زد: «چه شده زید؟ خوش‌خبر باشی خواهرزاده!» با زحمت زیاد، خودم را نگه داشتم و مثل اسبی که افسارش را بکشند تا بایستد، ایستادم؛ اما پاهایم روی زمین کش آمد. بعد گرد و غبار کمی به هوا پر زد. خاله‌آسیه آمد لب بام، خیره‌خیره و خندان نگاهم کرد. دست‌های چاقش تا آرنج در گِل بود. به گمانم داشت تنهایی سوراخ سمبه‌های پشت‌بام‌شان را گِل می‌گرفت. شوهرش وهب چوپان بود و از صبح زود تا غروب در بیرون مدینه، گوسفندان‌ش را به چَرّا می‌برد. سینه‌ام را صاف کرد و گفتم: «خاله‌جان! همین الآن دست‌هایت را بشوی و به خانه‌ی ما بیا. یک نفر را هم بفرست دنبال وهب، خیلی زود گوسفندان‌ش را به خانه بیاورد و خودش را به خانه‌ی ما برساند!» چشم‌های خاله طرفم زاغ شد و دست‌های چاقش لرزید: «چه شده؟ برای خواهرم اتفاقی افتاده؟ یا موسای پیامبر!»



خندیدم و گفتم: «نه خاله! خبر خوش است؛ خبر شگفتی... یک خبر آسمانی!»

چشم‌های خاله گرد شد. دست پشت دست دیگرش زد و گفت:

«معجزه‌ی آخرالزمان... پیروزی قوم یهود بر دشمنان؟»

طرفش چشم‌غره رفت: «چه می‌گویی؟ هیس! پدربزرگم گفته همه‌ی فامیل‌مان که پیرو حضرت موسی علیه‌السلام هستند، باید بیایند

و معجزه‌ی خدا را از نزدیک ببینند. همین امشب!»

بعد هم به همان سرعت بازگشتم طرف نخلستانِ پسرعمه‌ی زبیر که

کمی دورتر از آن‌جا بود، تا او را نیز به خانه‌ی‌مان دعوت کنم. خاله

هرچه جیغ و داد کرد، چیزی نشنیدم و از دور مثل نقطه‌ی کوچکی

دور شدم. خاله‌آسیه آن‌قدر وسواس داشت که حتم داشتم زودتر از من

به در خانه‌ی‌مان می‌رسد تا کله بکشد و معجزه‌ی خدا را با چشم‌های خود ببیند.

همین‌طور هم شد. خاله‌آسیه زودتر از من به خانه رسیده بود. شوهرش

وهب هم کمی بعد از من رسید. بعد هم پسرعمه‌ی زبیر و شش‌تا از

پسران قوی و مهربانش آمدند. خانه‌ی ما پر از مهمان شد. ما هشتاد

نفر بودیم؛ هشتاد مرد و زن یهودی که در شهر مدینه زندگی

می‌کردیم.

پدربزرگم که بزرگ‌قبیله بود، با عصایی که از

جنس چوب گردو بود و می‌گفتند شبیه عصای

حضرت موسی، پیامبر بزرگ ما یهودیان است،

در اتاق بزرگ‌مان قدم می‌زد. به صورت هر

کدام از مهمان‌ها که خیره می‌شدم، یک جور

اضطراب و دلواپسی در او دیده می‌شد؛ اما من،

پدربزرگ، مادر بزرگ و همسرم لبابه که از ماجرای

معجزه خبر داشتیم، آرام و خندان بودیم.

ثابت، عموی همسرم که ریش بلندی داشت، نصف سفید

و نصف سیاه و همیشه هم اخمو بود، گفت: «نمی‌خواهید

زودتر بگویید چه شده؟ نکند خبر ندارید که در و همسایه‌های زیادی

به اجتماع ما در خانه‌ی زید، بو برده‌اند و ممکن است مسلمان‌های

خشمگین و تندرو، کار دست‌مان بدهند!»  
پدربزرگ خندید و گفت: «ما بنده‌ی خدا هستیم، نه بنده‌ی آدم‌های تندرو  
و متعصب که به‌های و هوی‌شان بلرزیم و بترسیم.»  
جیک کسی بلند نشد. پدربزرگ گفت: «حالا گوش بسپارید به زید، تا  
ماجرایی را که به چشم خود دیده تعریف کند.»

تاپ تاپ قلبم بیش‌تر شده بود که به خود آمدم و مجبور شدم به حرف  
بیفتم: «امروز همسایه‌ام علی، داماد محمد، به در خانه‌ام آمد و از من  
مقداری جو قرض گرفت. بعد چادر همسرش فاطمه را در خانه‌ی ما به  
امانت گذاشت. چادر را در پستوی خانه گذاشتیم. ساعتی بعد، همسر  
به پستو رفت و چیز عجیبی دید. او با زبانی بریده بریده مرا  
صدا زد. وقتی من به پستو رفتم، سر جایم خشکم زد و

لرزیدم. همان لحظه به در خانه‌ی  
پدربزرگ رفتم و او را به همراه

مادربزرگ کشان‌کشان به خانه

آوردم. پدربزرگ وقتی به  
پستو آمد، فوری به سجده

افتاد و خدا را شکر کرد. بعد

رو به من گفت: «ای زید،

همه‌ی فامیل را خبر کن تا

به سرعت این‌جا بیایند و

معجزه‌ی خدا را از نزدیک

بینند!»

مهمان‌ها گردن دراز کرده

بودند و با زبان بی‌زبانی

می‌پرسیدند: «این‌جا چه خبر

است؟ چرا به ما نمی‌گویید؟»

پدربزرگ گفت: «هر کس که

مایل است معجزه‌ی خدا و

بندگان مهربانش محمد، علی و

فاطمه را ببیند، به پستو برود؛ اما



آرام آرام!»

مهمان‌ها هیجان‌زده و کنجکاو به پستو رفتند. هر کس که می‌رفت و به اتاق باز می‌گشت، می‌گفت: «نه، دروغ نیست. این حقیقتِ خداست؛ مثل عصای حضرت موسی که معجزه‌ی خدا بود و واقعیت داشت.»

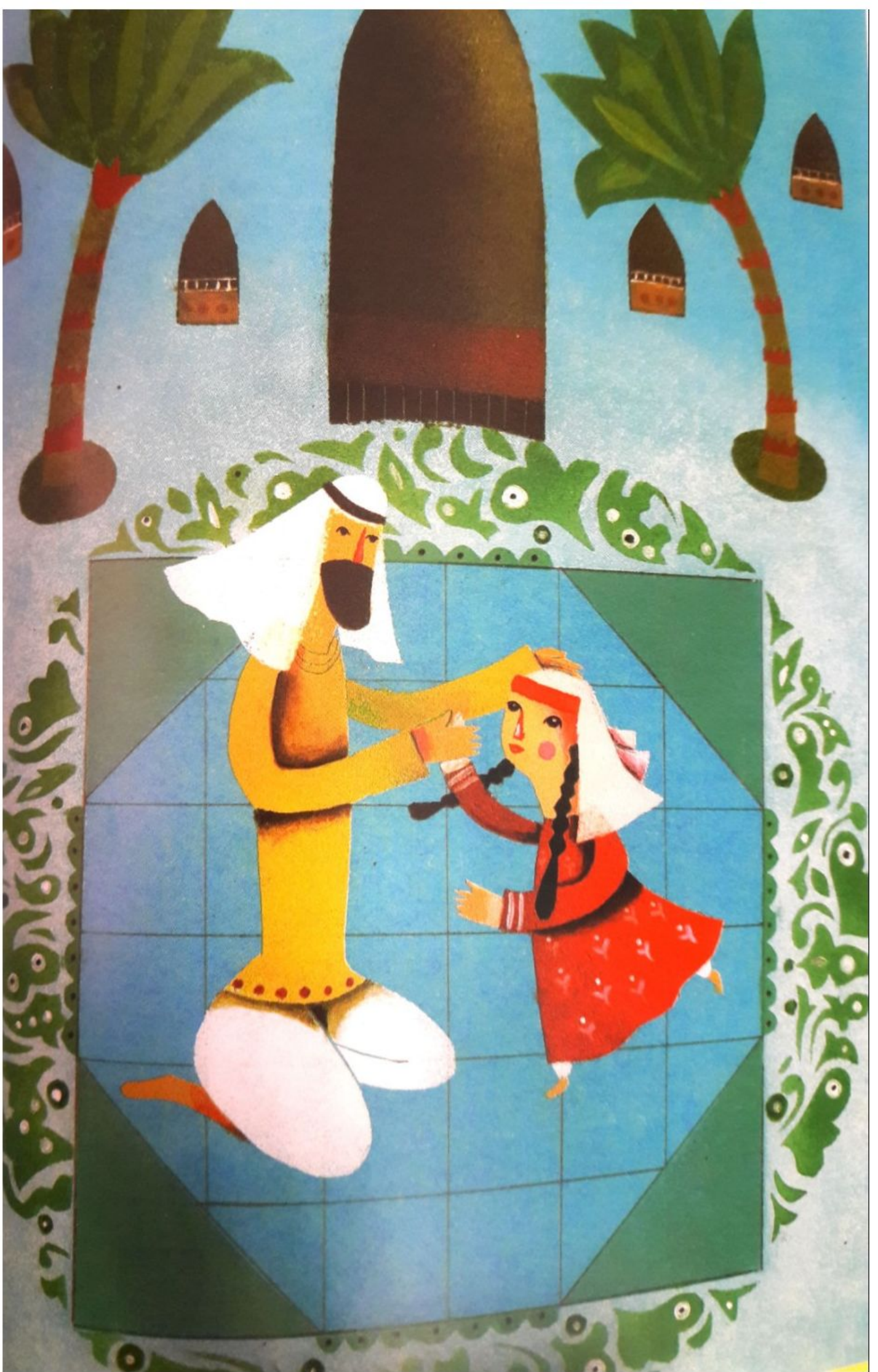
پدربزرگ، چادر ساده‌ی فاطمه را به اتاق آورد. آن چادر مثل ماه می‌درخشید و بوی خوشی در هوا پرواز می‌داد. سپس رو به جمع گفت: «آیا با دیدن این معجزه، حاضرید به نزد محمد برویم و مسلمان شویم؟»

همگی ما گفتیم: «هرچه تو بگویی، ما همان را انجام می‌دهیم.»

ما هشتاد نفر به طرف خانه‌ی محمد راه افتادیم تا در حضور او مسلمان شویم و چادر خوش‌بوی فاطمه را به او نشان دهیم و بگوییم: «این چادر، امانت دخترتان فاطمه است و ما به خاطر آن...»







## فاطمه گفت: پدرجان!

پدر گفت: «زبیده جان! بیا تا قصه‌ی تازه‌ی فاطمه و پدرِ مهربانش را برایت تعریف کنم.»

پدر در حیاط بزرگ و چهارگوش خانه قدم زد. آجرهای چهارگوش را یکی یکی شمرد تا زبیده‌ی هفت‌ساله از اتاق بیرون بیاید. خدا بعد از هفت پسر تنومند، یک باغچه‌ی زیبا از بهشت به زمین فرستاده بود. آن باغچه‌ی کوچک، در خانه‌ی پدر قرار داشت و اسمش بود: زبیده.

پدر آه کشید و گفت: «کاش مادرت زنده بود و شیرین‌زبانی‌های تو را می‌دید! کاش سرِ زانیا از دنیا نمی‌رفت و الآن با من توی حیاط به این طرف و آن طرف قدم می‌زد و می‌دید که من با چه لذتی منتظر نازدانه‌ام زبیده هستم!»

زبیده که گیس‌های سیاهش را مثل چهارشاخه و به شکل عربی بافته بود، به ایوان آمد و گفت: «پدرم! چه زود از مسجد برگشتی! هنوز ماریه ناهارمان را آماده نکرده.»

پدر خندید و گفت: «امروز قصه‌ی تازه‌ای از رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیده‌ام و حیغم می‌آید آن را برای زبیده‌ی عزیزم تعریف نکنم.»

ماریه - کنیز پیر آن‌ها - از داخل مطبخ<sup>۲</sup> که نزدیک حیاط بود، گوش تیز کرد تا مثل زبیده آن قصه‌ی تازه را بشنود.

پدر دست‌هایش را مثل پرهای عقاب باز کرد. دست‌هایش قوی و درشت بودند. زبیده توی بغل او پرید. پدر سر و روی او را چند بار بویید و بوسید و آهسته گفت: «چه بد مردمانی بودند عرب‌های جاهلیت<sup>۳</sup> که دخترهایشان را زنده‌به‌گور می‌کردند! دختر بوی گل می‌دهد... بوی بهشت می‌دهد. دختر خیلی شیرین است.»

زبیده انگشت به لب‌های داغ و قهوه‌ای پدر کشید و گفت: «من فاطمه را خیلی دوست دارم؛ پس زودتر قصه‌ی امروز او را برایم تعریف کن.»

پدر غرق در خیال شد...

پیش از آن که آن آیه‌ی تازه برای حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله بیاید، هر کس

۱. هنگام زایمان.

۲. آشپزخانه.

۳. به دوران قبل از پیامبری حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و ظهور اسلام، دوران جاهلیت می‌گفتند. در آن زمان، عرب‌ها از فرزندی دختر بدشان می‌آمد؛ هر کس که دختردار می‌شد، او را زنده‌به‌گور می‌کرد تا از بین برود! چه رسم بدی!

که با او روبه‌رو می‌شد، آن‌طور که دوست داشت او را صدا می‌زد.

یکی می‌گفت: «ای محمد!»

یکی صدا می‌زد: «ای پسرِ عبدالله!»

یکی صدا می‌کرد: «ای پیامبر!»

یکی می‌خواند: «ای ابوالقاسم!...»

خداوند آیه‌ای<sup>۴</sup> تازه فرستاد و از مسلمانان خواست احترام پیامبرش را نگه دارند و او را به یک اسم صدا کنند: «ای رسول خدا!»

فاطمه از آیه‌ی خداوند باخبر شد. او هم پدر را این‌گونه صدا زد: «ای رسول خدا!»

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله با خوش‌رویی به دختر بهتر از گلش گفت: «فاطمه‌جان! تو مثل همیشه به من بگو: پدر... خداوند این‌گونه صدا زدن را برای مردم گفته، نه برای تو.»

فاطمه خندید و گفت: «چشم»

زبیده با خوش‌حالی به لب‌های پدر خیره بود. ماریه داشت آرام آرام گریه می‌کرد. جای مادر چه قدر در خانه خالی بود!

## پیراهنِ فاطمه سلام‌الله‌علیها

- تَق تَق تَق!  
- چه کسی به در می‌کوبد؟ نکند زن‌های همسایه‌اند و آمده‌اند تو را به عروسی ببرند!  
مرد خشمگین شد. برخاست که برود و در را باز کند؛ اما زن نگذاشت. به التماس افتاد و گفت: «یک امروز را دندان به جگر بگذار و حرفی نزن! فقط بهشان بگو: همسرم ناخوش است و به عروسی نمی‌آید... همین!»  
مرد آرام شد.  
- باشد، قبول است.

زن باز هم التماس کرد. چشم‌هایش اشک‌آلود بود و دست‌هایش می‌لرزید. او شوق رفتن به عروسی دختر همسایه را داشت؛ اما شوهرش اجازه نمی‌داد. می‌گفت: «مسلمان‌ها به خون یهودی‌ها تشنه‌اند؛ آن وقت تو می‌گویی ما به عروسی‌شان برویم؟»  
زن ساکت ماند. مرد رفت تا ببیند پشت در چه کسی است. مرغابی‌های توی حیاط، دنبال هم قاقا کردند و از سر راه او کنار رفتند.  
مرد وقتی که می‌رفت، عصبانی بود؛ برای همین، زن نگران بود که یک وقت به آن‌هایی که پشت در هستند، تند نشود و حرف بدی نزند. اما وقتی مرد برگشت، داشت می‌خندید!  
زن جا خورد. از قاب اتاق بیرون آمد و پرسید: «چه شد؟ چه کسی بود که در می‌زد؟»

مرد از توی حیاط داد زد: «زود باش خودت را برای عروسی آماده کن! همسایه‌ها پشت در منتظرند.»

زن داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد. مرد هم داشت برای مرغابی‌ها دانه می‌ریخت و شعر می‌خواند. او از این‌رو به آن‌رو شده بود و دیگر آن مرد بداخلاق چند دقیقه‌ی پیش نبود. زن پرسید: «نگفتی چه شده؟ تو که می‌گفتی حق ندارم به عروسی بروم؛ اما حالا...!»

مرد گفت: «ای وای... کلافه‌ام کردی زن! زود باش، عجله کن. پشت در چندتا زن از فامیل یهودی ما هستند. اگر با آن‌ها بروی، خیالم راحت است. تازه آن‌ها برای عروسی خیالاتی دارند که اگر انجام بدهند،



مسلمان‌ها ادب خواهند شد و پیامبر دروغین آن‌ها رسوا خواهد شد!»  
زن که از حرف‌های همسرش گیج شده بود، رفت و به سرعت خودش را

برای رفتن به عروسی آماده کرد.  
مرد به همسر جوانش از ماجرای صحبت با آن زن‌ها چیزی نگفت. زن جوان همراه زن‌های قبیله راه افتادند تا زودتر به عروسی برسند. عروسی در خانه‌ی یکی از مسلمانان برگزار می‌شد. هم عروس مسلمان بود، هم داماد.

در بین راه، زن رو کرد به یکی از زن‌های قبیله و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا کسی به من چیزی نمی‌گوید؟»  
زنی که میان‌سال بود و قد بلندی داشت، ایستاد و آهسته به او گفت: «به ما خبر دادند فاطمه دختر محمد هم به عروسی دعوت شده؛ برای همین ما مشتاق شدیم که به عروسی برویم، وگرنه نمی‌رفتیم.»  
- چی... به خاطر دختر محمد می‌خواهید به عروسی بروید؟ شوهرم اگر بفهمد، پوست از سرم می‌کند!

زن قدبلند، صورت کک‌مکی‌اش را جلوی او برد و گفت: «ما می‌خواهیم دختر محمد را به خاطر این که لباس‌های ساده‌ای می‌پوشد و زندگی‌اش فقیرانه است، مسخره کنیم. مگر او را ندیده‌ای؟ مگر نمی‌دانی که هیچ وقت لباس گران‌بها بر تن نکرده و جواهرآلات بر گردن و دست‌هایش نیست؟»

- چرا... چرا!!

- خب امروز روز خوبی است که از ما زخم زبان بشنود و تنبیه شود. ما قوم یهود هستیم؛ یهود یعنی زخم زبان!

زن در فکر فرو رفت. صورت آرام فاطمه در نظرش زنده شد. هر بار که در شهر مدینه با او روبه‌رو شده بود، از او جز مهربانی و خوش‌رویی چیزی ندیده بود. او آهسته به خودش نفرین کرد.

- کاش شوهرم از حرف خود بر نمی‌گشت و مرا در خانه حبس می‌کرد! درست است که من یهودی هستم، اما هیچ وقت از فاطمه غرور، تکبر و بداخلاقی ندیده‌ام. فاطمه، مهربان‌ترین بانویی است که من در مدینه دیده‌ام.

زن‌ها پا به عروسی گذاشتند؛ اما از فاطمه خبری نبود. زن‌های

مسلمان به آن‌ها نگاه نگاه کردند. بعد چند نفرشان جلو آمدند.  
خوش آمدید! بفرمایید به پشتی‌ها تکیه بدهید و میوه نوش جان کنید! هم  
انجیر هست، هم سیب و انگور.

زن‌های یهودی دورتادور اتاق نشستند. زن جوان هم نشست. آن‌ها از او  
می‌خواستند بپرسد: «پس دختر پیامبر خدا کجاست؟ مگر او به عروسی  
نمی‌آید؟» اما او نپرسید و آن چند نفر را عصبانی کرد.  
چند دقیقه‌ای گذشت. ناگهان چشم‌ها به طرف درِ اتاق چرخید. فاطمه  
بود که همراه دو بانوی دیگر پا به عروسی گذاشته بود. فاطمه سلام کرد و  
نشست. زن‌های یهودی با تمسخر نگاهش کردند. آن‌ها  
منتظر بودند فاطمه چادرش را بردارد. فاطمه چادرش  
را برداشت. زن‌ها هول کردند. یکی دهانش گشاد  
شد، یکی گوشه‌ی لبش را گزید، یکی چشم‌هایش  
چهارتا شد...

فاطمه لباس زیبا و خوش‌بویی به تن داشت.  
زن‌ها به پچ‌پچ افتادند؛ اما زن جوان  
خوش‌حال بود. او و زن‌های دیگر، تا  
آن موقع لباسی به آن زیبایی ندیده  
بودند. بالآخره همان زنِ قدبلند  
دهان باز کرد و پرسید: «ای فاطمه!  
این پیراهن را از کجا آورده‌ای؟»  
فاطمه با مهربانی پاسخ داد: «از  
پدرم.»

زن دیگری که کنار دست او بود،  
پرسید: «پدرت از کجا آورده؟»  
فاطمه گفت: «از فرشته‌ی خدا  
جبرئیل گرفته است.»  
یکی از زن‌ها طاقت نیاورد،  
فوری برخاست، جلو رفت و  
تعجب‌کنان پرسید: «جبرئیل از  
کجا آورده؟»



فاطمه گفت: «از بهشت.»

صدای زن‌ها بلند شد؛ هم زن‌های یهودی، هم آن چند زن مسلمان. حالا هر کسی به زبان خود به فاطمه، سلام و درود می‌گفت. آن زن‌های یهودی گفتند: «ای فاطمه! ما گواهی می‌دهیم که خداوند، یکی است و محمد، پیامبر بزرگ اوست.»

ناگهان زن جوان برخاست تا آن خبر خوش را به شوهرش برساند؛ اما زن‌ها متوجه رفتن او نشدند. آن‌ها هنوز هم به فاطمه سلام‌الله‌علیها نگاه می‌کردند.



## آن شب مهتابی

ماه گفت: «بگذارید اول من تعریف کنم.»  
ستاره‌ها که هیجان‌زده بودند، یکی یکی به حرف آمدند:  
اول من می‌گویم!

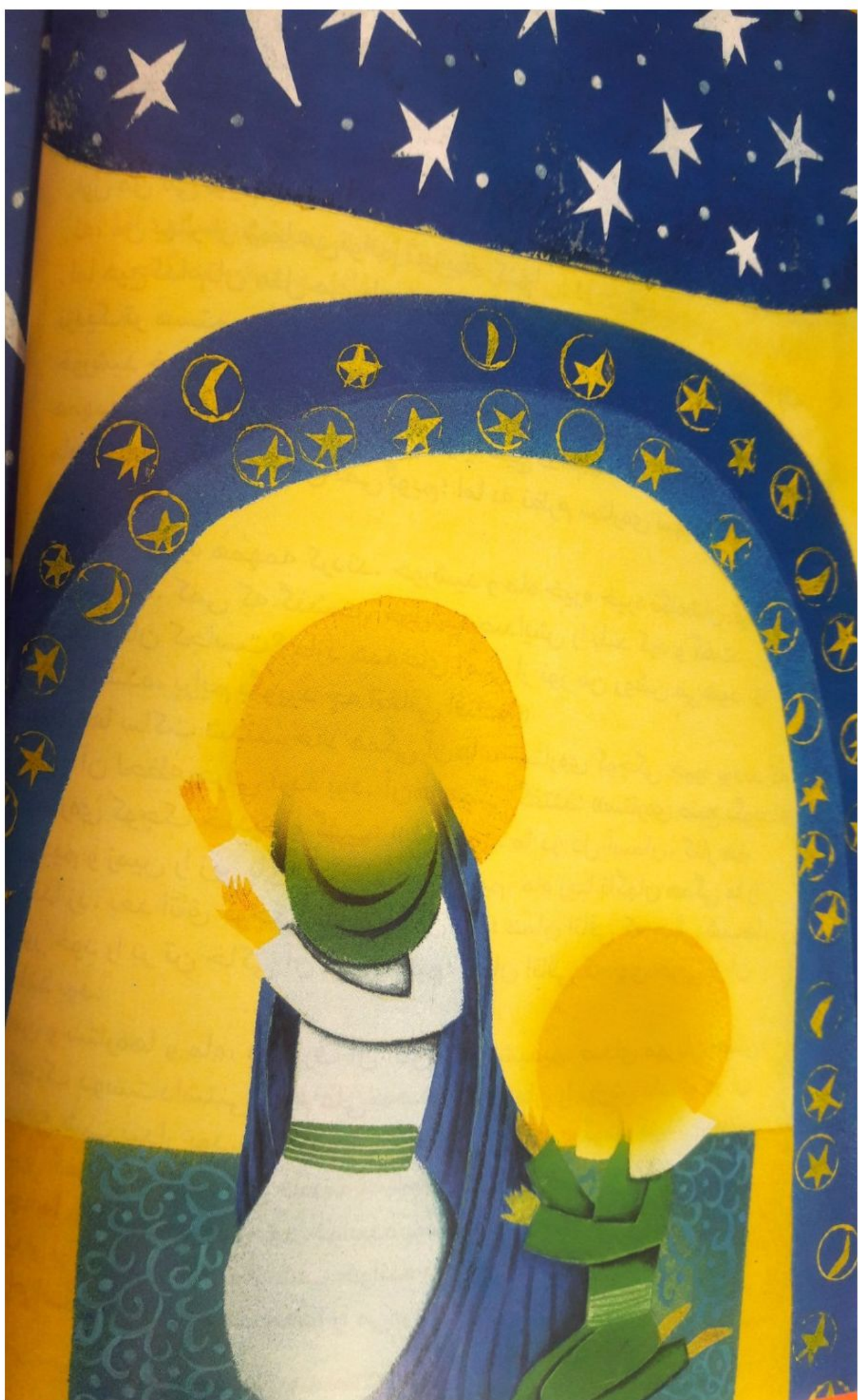
نه، من بهتر از شما می‌توانم تعریف کنم!  
اما هیچ کدام‌تان مثل من بلد نیستید بگویید. من از همه‌ی شما به زمین نزدیک‌تر هستم.

خورشید خندید و گفت: «اصلاً هیچ کدام‌تان نگویید؛ چون من حوصله‌ی همه‌ی شماها را ندارم. یا یک نفر یا هیچ کدام!»  
ماه خندید و گفت: «من نمی‌گویم؛ اما به نظرم ستاره‌ی سهیل بگوید بهتر است.»

ستاره‌ها دوباره همه‌همه کردند. خورشید و ماه خیره خیره نگاه‌شان کردند و خندیدند. کمی که گذشت، خورشید صدایش را بلند کرد و گفت:  
«حواس‌تان کجاست؟ دارد همه‌جای زمین از نور من روشن می‌شود. تا صبح نشده، برایم بگویید چه اتفاقی افتاده!»  
ستاره‌ها ساکت شدند. حالا همگی آن‌ها به ستاره‌ی کوچکی خیره بودند که تا به آن لحظه حرفی نزده بود. آن‌ها همگی گفتند: «ستاره‌ی صبح بگوید!»  
ستاره‌ی کوچک خندید و گفت: «شب بود. ما در دل آسمان، کنار هم بودیم و زمین را زیر پای‌مان پرنور می‌کردیم. ماه زیبا ناگهان همگی ما را صدا زد. بعد اتاق کوچکی را نشان‌مان داد؛ همان اتاقی که خیلی شب‌ها، نور خود را بر تنِ خاکی آن می‌ریختیم؛ همان اتاقی که بوی خوبی از آن بلند بود.

من و ستاره‌ها و ماه، به طرف آن اتاق کله کشیدیم. صدای مهربانِ حسن، کودک دوست‌داشتنی امام علی علیه‌السلام، گوش‌مان را نوازش داد. او در آن موقع شب بیدار بود. ماه گفت: «آرام باشید و خوب گوش کنید. حسن غرقِ گفت‌وگو با مادرش فاطمه سلام‌الله‌علیها است.»

بچه‌ها در رخت‌خواب خود خوابیده بودند؛ اما حسن در رخت‌خواب خود بیدار بود. مادر تازه نماز شب خوانده بود و داشت دعا می‌کرد. او آرام آرام اسمِ یکی یکی همسایه‌ها را می‌برد و به حال آن‌ها دعا می‌خواند.



حسن چند بار در رخت خواب خود، از این پهلو به آن پهلو شد. ماه زیبا از پشت پنجره‌ی اتاق، نور تازه‌ای بر صورت مهربان او ریخت. حسن لحاف روی خود را کمی کنار زد و به مادر که رو به قبله نشسته بود، نگاه کرد. او هنوز خوابش نبرده بود و صدای مهربان مادر را می‌شنید. مادر هنوز هم داشت در حق همسایه‌ها دعا می‌کرد؛ همان همسایه‌هایی که بعضی‌شان آدم‌های تندخو و نامهربانی بودند و با رفتارهای بدشان، امام علی علیه السلام را آزار می‌دادند.

راز و نیاز مادر تا نزدیکی‌های اذان صبح طول کشید. مادر در این مدت، یک بار هم نشد که برای خودش دعا کند و از خدا چیزی بخواهد. بعد از نماز صبح، حسن رو به مادر کرد و پرسید: «مادر جان! چرا دیشب، حتی یک بار هم برای خودت از خدا چیزی نخواستی و دائم برای دیگران دعا کردی؟»

فاطمه سلام الله علیها به گل روی حسن که زیباترین گل خانه‌اش بود، خیره شد و جواب داد: «مگر نشنیده‌ای که اول همسایه، بعد خانه؟ پس باید اول به فکر دیگران بود و بعد به فکر خود!»  
من و ماه و ستاره‌ها، غرق در خوش حالی شدیم. دیدن روی زیبای اهل بیت علیه السلام برای ما، شیرین‌تر از همه‌ی آسمان‌ها و منظومه‌هاست.»  
خورشید که بال‌های طلایی‌اش را باز کرده بود، به خانه‌ی کوچک فاطمه سلام الله علیها و علی علیه السلام خیره شد و آرام آرام آن جا را بوسید.



## همین امروز پرس!

دیشب گفتم، گفتم به روی چشم! اگر به مسجد رفتم و او را دیدم، حتماً سؤال را از او خواهم پرسید؛ اما مثل این که بی طاقت هستی و اصرار داری که زودتر بروم و بپرسم؟ همسرم گفت: «اگر همین الآن چادر به سر کنی و به درِ خانه‌ی عزیز پیامبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله بروی، چه قدر خوب می‌شود!»  
به حال او خندیدم و گفتم: «پس تو هم باید مواظب این چندتا بچه‌ی قدونیم‌قد باشی تا من برگردم. نکند هر کدام به حال خودشان باشند و تو هم بروی سر وقت اسب سفیدت و از او سواری بگیری!»  
همسرم گفت: «نه همین جا توی اتاق می‌مانم و مواظب بچه‌ها می‌شوم. تو زودتر برو و آن سؤال را بپرس و جوابش را برایم بیاور. چند روزی هست که آن سؤال، فکر و خیالم را به هم ریخته. می‌ترسم همه‌ی کارها و اعمالم از روی ریا باشد؛ یعنی این که هر کاری که کرده‌ام یا می‌کنم، برای خدا و پیامبرش نباشد، برای خودم باشد؛ یعنی به خاطر خودم مسلمان شده باشم، به خاطر خودم هر روز به مسجد بروم و نماز بخوانم، به خاطر خودم به جنگ بروم و با دشمنان بجنگم و... آن وقت خدا مرا به بهشت نبرد. آه!»

صورت کوچک و چاق همسرم داشت خیس اشک می‌شد که فوری برخاستم و چادر به سر کردم. از خانه‌ی ما تا خانه‌ی حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها راهی نبود. من گاهی وقت‌ها به دیدن دخترِ عزیز پیامبر خداصلی‌الله‌علیه‌وآله می‌رفتم و از او حرف‌های زیبا و باارزشی یاد می‌گرفتم. او کم حرف می‌زد. آرام آرام و

شمرده شمرده سخن می گفت؛ اما هرچه می گفت، برای ما زن های عرب درس بود. او تمام آیه هایی را که خداوند برای حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستاده بود، از حفظ بود. به ما هم سفارش می کرد آن ها را حفظ کنیم.

اما زندگی ما به تنبلی می گذشت! از خانه ی مان دور شدم و به خانه ی حضرت زهرا سلام الله علیها نزدیک. خانه ی آن ها مثل خانه ی حضرت محمد صلی الله علیه و آله به مسجد مدینه چسبیده بود و در آن به داخل مسجد باز می شد. من و همسرم، دوست دار پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و اهل بیت عزیزش بودیم.

به در خانه رسیدم. دلم شروع کرد به تاپ تاپ کردن. هوا صاف و پاکیزه بود. مدینه آرام بود و کوچه ها غرق در آدم هایی که در رفت و آمد بودند. با خودم گفتم: «باید سؤال مهم همسرم را از حضرت زهرا سلام الله علیها بپرسم و زود به خانه برگردم.»

در زدم. در خانه باز شد. وقتی با حضرت زهرا سلام الله علیها روبه رو شدم، مثل همیشه دلم از آرامش و امید پر شد.

سلام زهرا جان!

حضرت زهرا سلام الله علیها با یک دنیا محبت و خوش رویی، به سلام من جواب داد و با من احوال پرسى کرد.

ای دختر عزیز پیامبر خدا! شوهرم که یکی از دوست داران شما اهل بیت علیه السلام است، مرا فرستاده تا از شما بپرسم: آیا در روز قیامت به بهشت می رود؟

حضرت زهرا سلام الله علیها مثل گلی خوش بو نگاهم کرد و جواب داد: «به شوهرت بگو: اگر به سفارش های ما عمل کند (و کارهایی را که خداوند از او خواسته انجام بدهد)، از دوستان ماست (و به بهشت می رود)...»

یک دنیا خوش حال شدم. حتماً شوهرم هم از جواب حضرت زهرا سلام الله علیها خیلی خوش حال می شود و خدا را شکر می کند.

به آسمان شهرمان افتادم و دوان دوان به طرف خانه راه افتادم. در راه نگاهم می خواستند به دیدن حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیت مهربانش بروند!

## عطرِ الله اکبر

نگاه‌ها به در مسجد چسبیده بود. حالا آدم‌های زیادی به مسجد آمده بودند و وقتِ نماز بود؛ اما بلال نبود تا اذان بگوید و بعد از اذان او، حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله نماز خود را شروع کند.

پس بلال کجاست؟... چرا دیر کرده؟ نکند مریض شده! کسی از بلال خبر نداشت. فقط یکی از پیرمردها که وسطِ صف دوم نشسته بود، برخاست و گفت: «من امروز او را سوار بر الاغش دیدم که داشت به مزرعه‌اش می‌رفت. حالش هم خوب بود. با من هم شوخی کرد.»

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله منتظر بلال بود تا بیاید و زودتر اذان بگوید؛ وگرنه وقت نماز جماعت دیر می‌شد.

دوتا از جوان‌ها از لابه‌لای مردم کنده شدند تا از مسجد بیرون بروند. یکی از آن‌ها داد می‌زد: «ما می‌رویم سراغش. شما صبر کنید...» آن دو نفر رفتند و چند دقیقه‌ای گذشت؛ اما بلال نیامد. صدای زیبای اذانش، مثل پرنده‌ای بود که روزی چند نوبت به سمت آسمان می‌رفت. دل مردم شهر مدینه، به آن صدا اُنس زیادی داشت. اگر یک روز بلال مریض می‌شد و نمی‌توانست اذان بگوید، آن روز مردم با غصه به مسجد می‌آمدند و دنبال گم‌شده‌ی خود می‌گشتند. گم‌شده‌ی آن‌ها، صدای شیرین بلال بود.

آن دو جوان یکی - دوتا کوچه را به تندی پشت سر گذاشتند و به دوراهی رسیدند.

اولی گفت: «شاید به مزرعه‌اش رفته و در آن‌جا گرفتار شده!»

دومی گفت: «گرفتار چه چیزی؟»

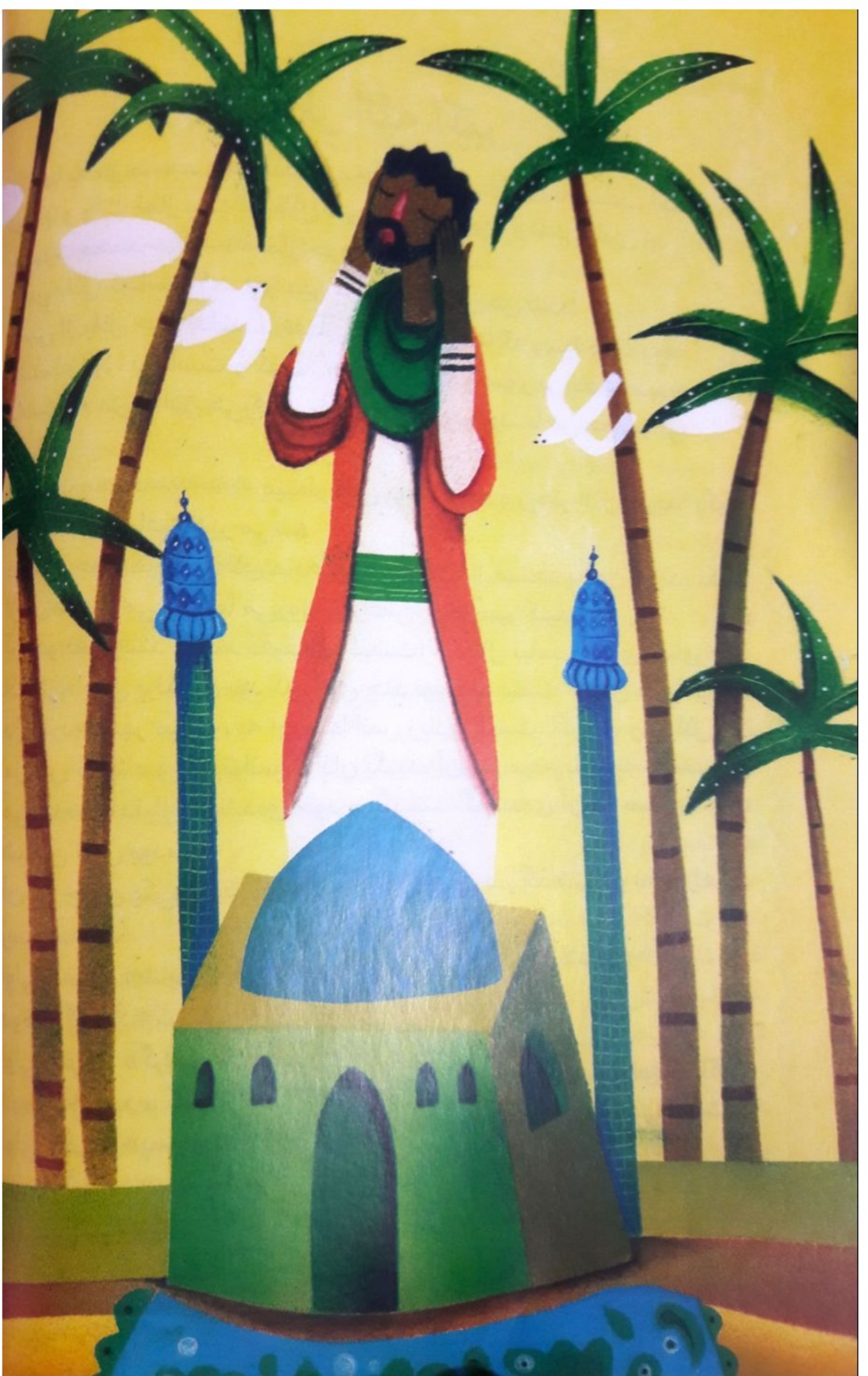
اولی گفت: «گرفتار شیر یا پلنگ و یا گراز وحشی!»

دومی خندید و گفت: «در مدینه شیر و پلنگ چه می‌کند بنده‌ی خدا؟»

اولی گفت: «پس برویم و از اهل خانه‌اش بپرسیم. شاید در خانه است!»

دومی گفت: «برویم.»

اما هیچ‌کدامشان خانه‌ی بلال را بلد نبودند. این از آن سراغ آن خانه را می‌گرفت و آن از این!





بلال این جاست... دنبال من هستید؟  
مرد سیاه و قدبلندی به آن‌ها رسید. او بلال حبشی بود که  
عمامه‌ی سفیدی بر سر بسته بود و تندتند راه می‌آمد.  
جوان‌ها به او سلام کردند و هر دو با هم گفتند: «مردم  
در مسجد منتظر تو هستند. چرا دیر کردی؟ پیامبر  
خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله نگران شده است!»

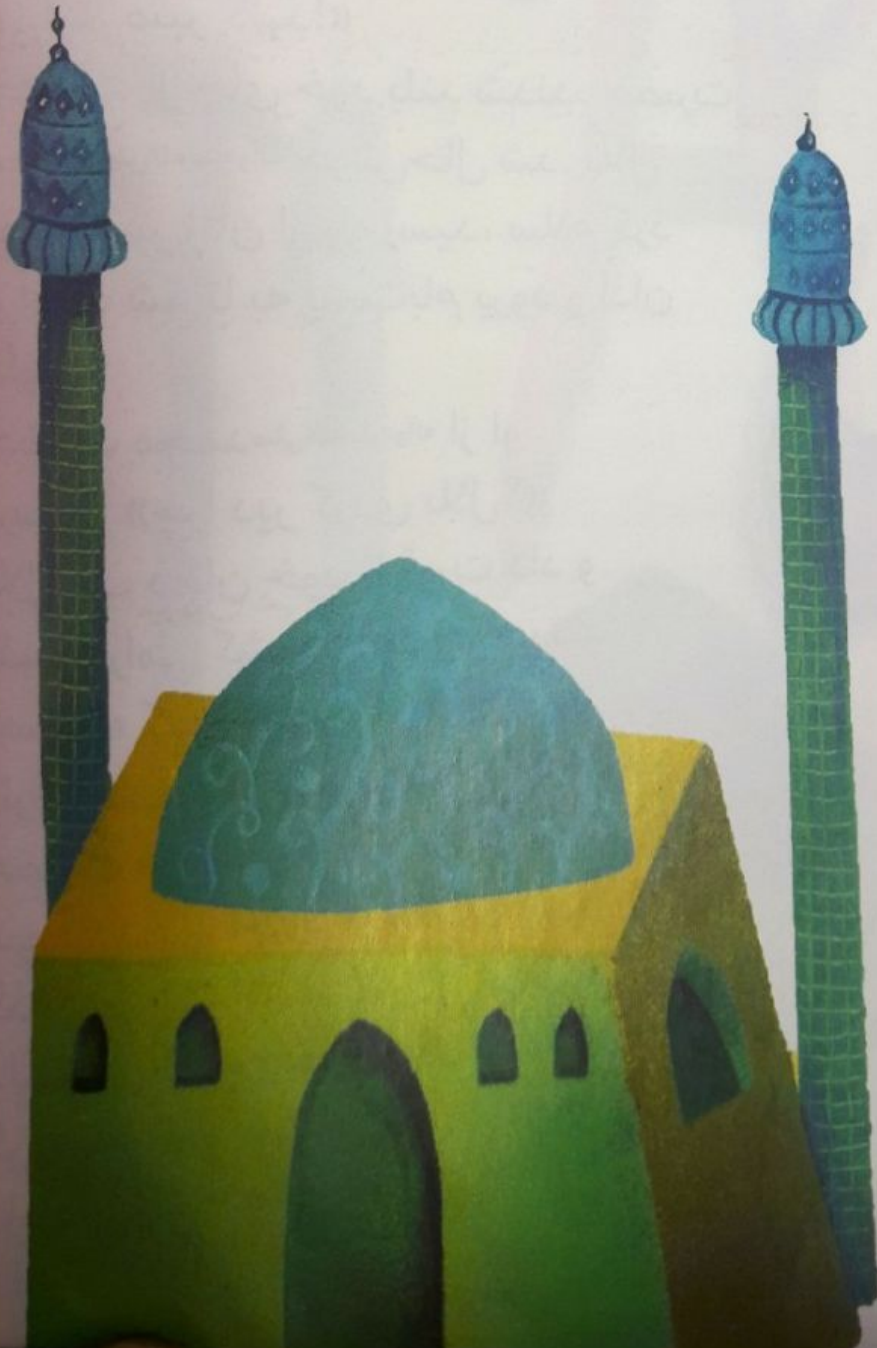
بلال دل‌واپس شد و گفت: «به سرعت بروید مسجد و  
بگویید بلال دارد می‌آید. عجله کنید!»  
آن دو جوان با عجله سمت مسجد دویدند. از در  
آن وارد شدند و هر دو باهم گفتند: «بلال دارد  
می‌آید. صبر کنید!»

جمعیت از جای خود بلند شدند. حضرت  
محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله خوش حال شد. بلال  
نفس نفس‌زنان از راه رسید، سلام کرد  
و آماده شد تا به پشت‌بام برود و اذان  
بگوید.

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله از او  
پرسید: «چرا دیر کردی بلال؟»  
بلال آب دهان خود را قورت داد و  
نفس آرامی کشید. بعد جواب داد:  
«سر راه کمی زودتر از هر روز به  
طرف مسجد می‌آمدم که گفتم خدمت  
حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها بروم، تا اگر کاری دارد  
انجام بدهم. اجازه گرفتم و پا به خانه‌اش  
گذاشتم. او داشت گندم آرد می‌کرد. پسر  
دلبندهش حسن در کنارش روی زمین بود و  
گریه می‌کرد. من نگران شدم و گفتم: «ای  
فاطمه! اجازه می‌دهید من حسن را نگه  
دارم تا شما گندم‌ها را آرد کنید، یا شما  
حسن را نگه می‌دارید تا من گندم‌ها را



آرد کنم؟»  
حضرت فاطمه سلام الله علیها که خسته بود، پاسخ داد: «من برای فرزندانم  
مهربان تر هستم، تو گندمها را آرد کن.»  
من فوری مشغول آرد کردن گندمها شدم که تا به الآن طول کشید.»  
حضرت محمد صلی الله علیه و آله با دنیایی از مهربانی و شوق به بلال گفت: «ای  
بلال! تو به فاطمه سلام الله علیها خدمت کردی؛ پس امیدوارم که خدا به تو  
رحمت دهد و مهربانی کند!»  
صدای شیرین بلال برای اذان بلند شد و مدینه پر از بوی «الله اکبر» شد.



## باران و بهار

فرشته‌ی باران داشت گریه می‌کرد. از چشم‌هایش ستاره‌های کوچکی دانه دانه بیرون می‌زد و بر بال و پر دشت‌ها و درّه‌ها و کوه‌ها می‌افتاد. فرشته‌ی بهار بال‌های خود را جمع کرد و پرسید: «چه شده؟ چرا گریان هستی فرشته‌ی باران؟»

فرشته‌ی باران گفت: «خودت خوب می‌دانی که گریه‌ی ما فرشته‌ها، گریه‌ی غم و غصه نیست... گریه‌ی شوق و خوش‌حالی است. اشک‌های زلال من، به خاطر یک اتفاق زیباست.»

فرشته‌ی بهار، بال‌های بلندش را چندباری به هم زد و با شوق و انتظار گفت: «پس برایم تعریف کن. بگو آن اتفاق زیبا چه بوده!»  
فرشته‌ی باران، بال‌های نقره‌ای خود را به هم زد و گفت: «همراهم بیا... همین الآن!»

هر دو فرشته از بالای بلندترین کوه زمین، به پرواز درآمدند و خیلی زود به نزدیکی خانه‌ی کوچکی رسیدند که با مسجد مدینه همسایه بود. شب بود. خانه‌های شهر در آرامش بودند. بیش‌تر چراغ‌ها خاموش بود و چندتایی از آن‌ها، روشن.

هر دو فرشته به پنجره‌ی اتاق خانه نگاه کردند. از چراغ خانه، نوری ضعیف بیرون می‌زد. انگار مثل هر شب، فاطمه سلام‌الله‌علیها و علی‌علیه‌السلام در حال خواندن نماز شب بودند.

فرشته‌ی باران گفت: «قصه‌ی آن اتفاق زیبا را جبرئیل، فرشته‌ی بزرگ خدا، برایم تعریف کرد. اگر صبر کنی، برای تو هم تعریف می‌کند.»  
فرشته‌ی بهار گفت: «نه... کاسه‌ی صبرم لبریز شده و مشتاقم آن را همین الآن بشنوم؛ آن هم در مقابل خانه‌ی کوچک فاطمه سلام‌الله‌علیها و علی‌علیه‌السلام.»

فرشته‌ی باران که در کنار نخلستان بزرگی ایستاده بود، شروع کرد به تعریف کردن:

- شب عروسی فاطمه سلام‌الله‌علیها بود. آسمان و زمین، غرق در نور و شادی شده بودند و ستاره‌ها، بر خانه‌ی کوچک حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله سبید سبید نور می‌پاشیدند.



فاطمه در خانه فقط یک پیراهن ساده داشت. آن پیراهن، همان پیراهنی بود که او می‌خواست در عروسی خود به تن کند. تا عروسی فاطمه سلام الله علیها چند ساعتی وقت بود. فاطمه با یک دنیا امید و ایمان می‌خواست به

خانه‌ی شوهر مهربانش علی علیه السلام برود. ناگهان پدر با پیراهنی نو از راه رسید. فاطمه به آن نگاه کرد. آن پیراهن، پارچه‌ی نرم و لطیفی داشت. از پدر تشکر کرد و آن را کنار گذاشت تا چند لحظه‌ی بعد بپوشد. حضرت محمد صلی الله علیه و آله به اتاق مردها رفت تا آماده‌ی پذیرایی از مهمان‌ها شود. اتاق فاطمه سلام الله علیها نزدیک در حیات خانه بود. در زدند.

چه کسی به در می‌زند؟

یک نفر برود در را باز کند!

یکی از زن‌ها در حیات خانه را باز کرد. صدای زنی که شکسته و خسته حرف می‌زد، به درون خانه ریخت: «من فقیرم و لباس خوبی ندارم که به تن کنم. کمک کنید و از خدای بزرگ ثواب بگیرید!» آن صدای خسته به گوش فاطمه سلام الله علیها ریخت. از جا برخاست و گوشه‌ی در اتاق خود را باز کرد. زن فقیر گفت: «از خانه‌ی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فقط یک لباس کهنه می‌خواهم تا به تن کنم.»

دل فاطمه غصه‌دار شد. نگاهش به پیراهن نو افتاد. بعد هم خیره شد به پیراهن ساده‌ای که در تنش بود. فکر کرد کدام یک را بدهد. پیراهن نو را تازه پدرش برایش آورده بود تا در شب عروسی‌اش به تن کند. فوری یاد آیه‌ای از قرآن افتاد که خداوند می‌فرمود: «هرگز به نیکی نمی‌رسید، مگر این که چیزی را که دوست دارید (به فقیران) ببخشید.»<sup>۵</sup> فاطمه سلام الله علیها فوری پیراهن نو را برداشت، پشت در رفت و آن را به زن فقیر بخشید.

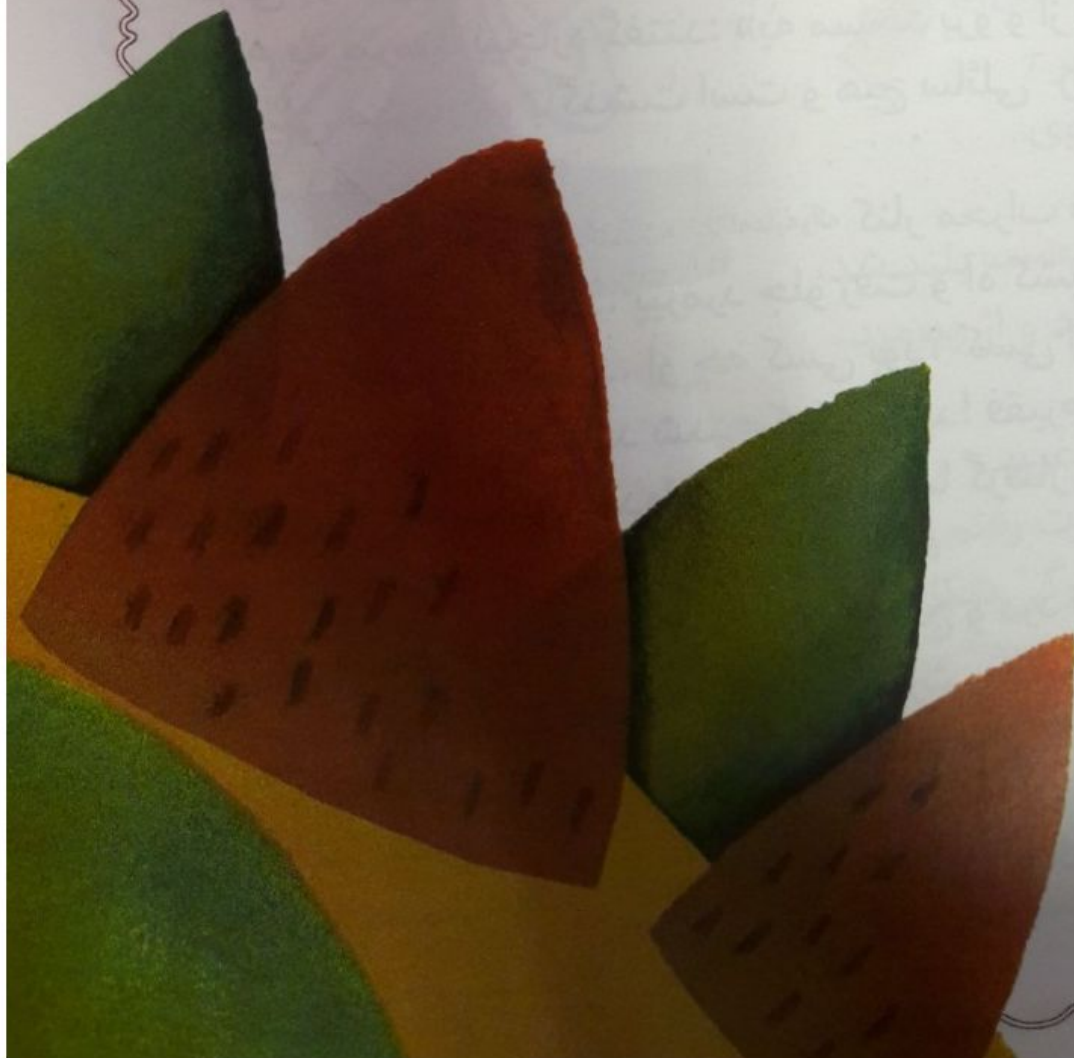
زن فقیر خندید و صورتش را به سمت آسمان گرفت و دعا کرد. بعد با خوش حالی زیاد از آن جا رفت.

وقتی خبر بخشش او به حضرت محمد صلی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام رسید، آن‌ها از کار فاطمه سلام الله علیها خوش حال شدند. در همان هنگام، جبرئیل به خانه‌ی حضرت محمد صلی الله علیه و آله آمد. پرده‌های خانه لرزیدند و

پر از بوی بهشت شدند. خانه نورباران شد. جبرئیل، پیراهن سبز و زیبایی را به حضرت محمد صلی الله علیه و آله داد و گفت: «ای رسول خدا! خداوند به تو سلام رساند و به من فرمان داد تا به فاطمه سلام برسانم و این لباس سبز بهشتی را برای او بیاورم.»

وقتی نگاه آرام فاطمه سلام الله علیها به آن پیراهن بهشتی افتاد، گریه کرد. زن‌های مدینه وقتی به فاطمه و پیراهن خوش‌بویش نگاه می‌کردند، غرق در شوق و تعجب می‌شدند.

فرشته‌ی بهار داشت گریه می‌کرد. اشک‌های او سبز و دانه دانه بود و پیراهن زمین را بهاری می‌کرد. فرشته‌ی باران دوست داشت به آسمان برود و آرام آرام ببارد. شب مدینه، شبی آرام و رؤیایی شده بود. صبح روز بعد، وقتی مردم مدینه از خواب برخاستند، درخت‌ها، کوچه‌ها و خانه‌های شهر را خیس باران دیدند؛ بارانی که با خود مژده‌ی بهار را آورده بود.



## قصه‌ی من چیست؟

قصه‌ی من، قصه‌ی یک ستاره نیست. قصه‌ی یک درخت یا پرنده یا ابر و آسمان و باران نیست. قصه‌ی من، قصه‌ی یک گردن‌بند ساده، اما خوش‌بخت است؛ گردن‌بندی که هم‌نشین و هم‌راز حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها بود. بوی خوش فاطمه سلام‌الله‌علیها هیچ‌گاه از او جدا نمی‌شد و صدای مهربانش همیشه با او بود.

اما یک روز، یک اتفاق، دل نازکِ مرا لرزاند. من با دست‌های گرم و نوازش‌گر فاطمه سلام‌الله‌علیها، در دست‌های پر از پینه‌ی یک پیرمرد قرار گرفتم تا در بازار شهر مدینه فروخته شوم. آه...!

یکی از همان روزهای غصه‌دار بود؛ اما غصه‌دارِ کوتاه... خیلی کوتاه... پیرمرد سلانه سلانه راه می‌رفت؛ چراکه توانِ راه رفتن نداشت. پیر بود و عمر زیادی از او گذشته بود. تازه گرسنه هم بود. خیلی گرسنه! آدمِ گرسنه نه حوصله‌ی راه رفتن و انجام دادن کاری را دارد، نه می‌تواند حرفی بزند و یا فکری بکند. آدمِ گرسنه فقط نان و غذا می‌خواهد. مردم به پیرمرد بیچاره گفتند: «به مسجد برو و از پیامبر خدا کمک بخواه. او خیلی مهربان و باگذشت است و هیچ سائلی<sup>۱</sup> را از خود، دستِ خالی و ناامید دور نمی‌کند.»

در مسجد، حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله کنار محراب نشسته بود و یارانش دور او حلقه زده بودند. پیرمرد جلو رفت و آه کشید و سلام کرد. مردها با تعجب به او نگاه کردند. او چه کسی بود؟ کسی او را نمی‌شناخت. صدای ناله‌ی پیرمرد بلند شد: «کمکم کنید! فقیرم، گرسنه‌ام، دستِ خالی‌ام. از راه دوری آمده‌ام. در شهر شما گرفتار شده‌ام. نه می‌توانم در این‌جا بمانم، نه می‌توانم از این‌جا بروم!»

دل مهربان پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله پر از رنج و درد شد. به پیرمرد خیره شد. او لباس‌هایی پاره و پروصله داشت. کمرش خمیده و موهایش ژولیده بود. به سختی راه می‌رفت و به زحمت خودش را با عصای کهنه‌اش نگه می‌داشت.

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله به او سلام کرد و از حالش پرسید. پیرمرد گفت:

«آدمی گرفتار و رنجورم. هیچ پولی ندارم. الآن هم چند روزی هست که گرسنه‌ام و در شهر شما غریبم. کمک کنید تا زودتر به سرزمین خودم بروم!»

حضرت محمد صلی الله علیه و آله در فکر فرو رفت. سپس گفت: «من الآن چیزی ندارم که برای تو چاره‌ساز باشد؛ اما اکنون به خانه‌ی کسی برو که خدا و رسولش، او را دوست دارند. او هم خدا و پیامبرش را دوست دارد.»

پیرمرد در تعجب شد. یاران حضرت محمد صلی الله علیه و آله به هم نگاه کردند و در فکر فرو رفتند.

یعنی او چه کسی بود؟

حضرت محمد صلی الله علیه و آله به بلال که در کنارش نشسته بود، گفت: «این پیرمرد را به خانه‌ی دخترم فاطمه سلام الله علیها ببر تا کمکش کند.»

بلال راه افتاد و پیرمرد آرام آرام دنبالش رفت. آن‌ها به در خانه‌ی فاطمه سلام الله علیها رسیدند. بلال در بیرون خانه صدا زد:

«سلام بر اهل بیت پیامبر خدا!» بعد پیرمرد را جلوی در فرستاد.

صدای مهربان فاطمه سلام الله علیها بلند شد. او به سلام بلال پاسخ داد و از پیرمرد پرسید: «کیستی؟»

پیرمرد گفت: «پیرمردی غریب هستم که به خدمت پدرت رفتم و از گرسنگی، برهنگی و بیچارگی شکایت کردم. حضرت محمد صلی الله علیه و آله مرا به خانه‌ی شما فرستادند تا کمک کنید. به من رحم کنید!»

فاطمه سلام الله علیها غمگین شد. خانواده‌ی او به خاطر قحطی و







خشک‌سالی آن سال، سه روز بود که غذایی برای خوردن نداشتند و پولی هم در خانه‌ی شان نبود. در فکر شد که به او چگونه کمک کند. فکری به خاطرش رسید. فوری پوست گوسفندی که در اتاق پهن بود، برداشت. گاهی حسن و حسین، شب‌ها روی آن پوست می‌خوابیدند. فاطمه سلام‌الله‌علیها آن را به پیرمرد داد و گفت: «امیدوارم که خدا در زندگی‌ات آسایشی به وجود بیاورد! الآن غیر از این پوست، چیزی ندارم.» پیرمرد گفت: «ای دختر پیامبر خدا! این پوست به درد من نمی‌خورد. من چگونه با آن خود را از گرسنگی نجات بدهم؟»

با حرف‌های او، فاطمه سلام‌الله‌علیها غمگین‌تر شد. فوری فکری به خاطرش رسید. دستِ مهربانش را بر دانه‌های من گذاشت. من جا خوردم. او انگار می‌خواست مرا از خود جدا کند؛ اما زبانی نداشتم تا به حرف بیایم و از او بخواهم، مرا به پیرمرد ندهد! فاطمه سلام‌الله‌علیها مرا از گردن خود باز کرد و به پیرمرد تقدیم کرد: «این را بفروش تا خداوند بهتر از آن، به تو عنایت کند.»

پیرمرد مرا با خوش‌حالی گرفت و خوب نگاهم کرد. به چشم‌های خسته و بی‌رمقش برق افتاد. انگشت‌هایش پر از خط‌های درشت پینه بود و به تنم خط می‌انداخت. پیرمرد با خوش‌حالی، همراه بلال به مسجد برگشت.

من غصه‌دار بودم؛ چراکه از خانه‌ی فاطمه سلام‌الله‌علیها دور شده بودم و دیگر آن بوی خوش به تنم نمی‌ریخت. او به حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: «ای پیامبر خدا! دخترت این گردن‌بند را به من بخشید و گفت آن را بفروشم، به امید این که مشکلم حل شود.» چشم‌های حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله غرق در اشک شد. من خدا خدا می‌کردم تا دوباره به خانه‌ی فاطمه بازگردم. من از دست به دست شدن و رفتن به خانه‌های ناآشنا می‌ترسیدم.

گریه‌ی پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به خاطر گذشت و بخشش دخترش بود. او رو به پیرمرد گفت: «چگونه خداوند برای تو آسایش و راحتی ایجاد



نکند، در حالی که دختر محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله، بانوی زنان عالم، این گردن‌بند را به تو داده است؟»

ناگهان مردی از میان یاران حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله برخاست. اسم او «عمار»<sup>۷</sup> بود. عمار به حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: «ای پیامبر خدا!

اجازه می‌دهی من این گردن‌بند را از پیرمرد بخرم؟»

حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله جواب داد: «هر کس این گردن‌بند را بخرد، خداوند او را عذاب نمی‌کند.»

دل‌م از آرامش تازه‌ای پُر شد. حس کردم با آن صحبت‌ها، به جای بدی نمی‌روم و مثل همیشه خوش‌بخت خواهم بود.

عمار از پیرمرد پرسید: «این گردن‌بند را چند می‌فروشی؟»

پیرمرد نگاهی به او انداخت و گفت: «به اندازه‌ی سیر شدن از نان و گوشت و یک پیراهن یمنی<sup>۸</sup> که خودم را با آن بپوشانم. یک دینار<sup>۹</sup> طلا هم می‌خواهم تا به شهرم برگردم.»

عمار گفت: «من به تو دویست درهم<sup>۱۰</sup> و بیست دینار می‌دهم، همراه با یک پیراهن یمنی که تو را بپوشاند. شترم را هم به تو می‌دهم تا به مقصد برسی و با نان و گوشت هم تو را سیر خواهم کرد.»

پیرمرد که احساس می‌کرد جوان شده است، دردهایش را فراموش کرد و داد زد: «تو چه قدر سخاوت‌مند هستی ای مرد؟»

حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله و یارانش خوش‌حال شدند. عمار به وعده‌ی خود عمل کرد. پیرمرد را به خانه برد و همه‌ی آن چیزهایی را که قول داده بود، به او داد.

پیرمرد وقتی غذای خوبی خورد و سیر شد، پول‌ها و شتر را برداشت و به سمت مسجد رفت. افسار شتر را کنار در مسجد بست و پا به مسجد گذاشت.

حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله پرسید: «آیا سیر شدی و لباست را پوشیدی؟»

پیرمرد خندید و جواب داد: «بله...»

۷. یکی از یاران حضرت محمدصلی‌الله‌علیه‌وآله که در زمان حضرت علی‌علیه‌السلام و در جنگ صفین شهید شد.

۸. در آن زمان، پارچه‌ها و پیراهن‌های یمنی، معروف و باارزش بودند.

۹. هر دینار یک سکه‌ی طلا بود؛ بزرگ‌تر از سکه‌های آن.

۱۰. هر ده سکه‌ی درهم، به اندازه‌ی یک سکه‌ی دینار ارزش داشت.



پول دار هم شدم!»

اکنون برای فاطمه دعا کن که با تو چنین کرد.

پیرمرد دست‌های لرزان خود را بلند کرد و گفت: «ای خدا! به فاطمه چنین ببخش که هیچ چشمی آن را ندیده و هیچ گوش‌ی آن را نشنیده باشد!»

حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و یارانش آمین گفتند. حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله با جمله‌هایی شیرین، از خوبی‌های حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها حرف زد. پیرمرد از آن‌ها خداحافظی کرد، سوار بر شتر شد و به شهر خود رفت.

آن روز من هنوز دل‌واپس بودم. هنوز نمی‌دانستم به کجا خواهم رفت؛ به خانه‌ی عمار یا در خانه‌ی خریداری در بازار؟

اما عمار مرا به خانه برد. بعد بدنم را با مُشک<sup>۱۱</sup> خوش‌بو کرد. سپس

پارچه‌ای یمنی دورم پیچید و به خدمت‌کارش که اسمش «سهم» بود،

گفت: «ای سهم! این گردن‌بند را به خانه‌ی دختر پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله ببر و به او تقدیم کن. من تو را هم به او بخشیدم!»

سهم با خوش‌حالی به خانه‌ی حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها رفت و در زد. من از او بیش‌تر خوش‌حال بودم؛ چراکه دوباره در گردن بانوی مهربانِ مدینه قرار می‌گرفتم.

سهم به فاطمه سلام‌الله‌علیها سلام کرد و ماجرا را گفت. فاطمه با مهربانی مرا گرفت. بعد سهم را در راه خدا آزاد کرد.<sup>۱۲</sup>

سهم از خوش‌حالی زیاد برخاست و به فاطمه سلام‌الله‌علیها گفت: «ای دختر پیامبر خدا! برکتِ این گردن‌بند، مرا به خوش‌حالی زیاد واداشت؛ چراکه

گرسنه‌ای را سیر کرد، برهنه‌ای را پوشاند، فقیری را پول‌دار کرد، پیاده‌ای را سواره ساخت، بنده‌ای را آزاد کرد و سرانجام به دست صاحب خود

بازگشت. از این به بعد، قصه‌ی این گردن‌بند در میان مردم، زبان به زبان تعریف می‌شود.»

۱۱. ماده‌ای خوش‌بو.

۱۲. در آن زمان، برده‌ها تا زمانی که برای کسی بودند، از خود اختیاری نداشتند؛ اما وقتی آزاد می‌شدند، دیگر اختیارشان دست خودشان بود.

# من هم انار می خواهم

تب داشت و دست‌هایش کمی می‌لرزید. حضرت علی علیه‌السلام غصه‌دار آمد و کنار بسترش نشست و خوب نگاهش کرد. بعد با مهربانی پرسید: «فاطمه‌جان! چیزی میل داری برایت تهیه کنم؟»

صدای حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها ضعیف و خسته بلند شد: «نه پسرعمو! چیزی نمی‌خواهم.»

حضرت علی علیه‌السلام اصرار کرد. فاطمه سلام‌الله‌علیها گفت: «علی‌جان! پدرم به من سفارش کرده از شوهرت چیزی نخواه؛ شاید او نتواند آن را تهیه کند و شرمنده شود!»

حضرت علی علیه‌السلام مثل همیشه مهربان بود و به حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها با خوش‌رویی نگاه می‌کرد: «ای فاطمه! تو را قسم می‌دهم، هرچه می‌خواهی بگو!»

فاطمه گفت: «حالا که مرا قسم دادی، اگر برایم انار تهیه کنی، خوب است.»

حضرت علی علیه‌السلام برخاست و از خانه بیرون رفت. او در فکر بود تا ببیند در کجای شهر مدینه انار هست. فصل انار نبود؛ اما بعضی‌ها، مقداری از انارهای رسیده‌ی تابستانی را در جاهای خنکِ خانه نگه می‌داشتند، تا در ماه‌های بعد استفاده کنند. راه افتاد و از چند فروشنده پرسید.

- از فصلِ آن گذشته... نداریم.

- اما یک نفر دارد.

- او چه کسی است؟

- چند روز پیش، از شهر طائف<sup>۱۳</sup> مقداری انار برای شمعون یهودی<sup>۱۴</sup> آوردند. شاید تا الآن چند دانه‌ای از آن انارها باقی مانده باشد!

حضرت علی علیه‌السلام به درِ خانه‌ی شمعون رفت و رو به او گفت: «شنیده‌ام از طائف برایت مقداری انار آورده‌اند. آمده‌ام که برای بیمارم...»

شمعون با ناراحتی پاسخ داد: «اما من همه‌ی آن‌ها را فروختم!»

حضرت علی علیه‌السلام گفت: «برو نگاهی به خانه‌ات بینداز... شاید دانه‌ای انار باقی مانده باشد!»

۱۳. شهری خوش‌آب‌وهوا که امروزه در کشور عربستان قرار دارد و دور از مکه و مدینه است.  
۱۴. «شمعون» یکی از یهودیانی بود که در مدینه زندگی می‌کرد.



شمعون خندید و گفت: «نه! هرچه انار بود، فروخته شد.»  
حضرت علی علیه السلام آمد که راه بیفتد؛ اما با صدایی ایستاد. صدای  
همسر شمعون از پشت در بلند شده بود: «آهای شمعون! من  
یک دانه انار نگه داشته‌ام.»

شمعون غرق در تعجب شد. فوری به درون خانه رفت و آن انار را  
برای حضرت علی علیه السلام آورد: «همسرم این انار را در میان جعبه‌ای  
پر از برگ پنهان کرده بود تا تازه بماند.»

حضرت علی علیه السلام که خوش حال بود، به او چهار درهم<sup>۱۵</sup> داد. شمعون  
خندید و گفت: «این پول زیاد است. فقط نیم درهم به من بدهید.»

حضرت علی علیه السلام گفت: «بقیه‌ی چهار درهم، برای همسرت باشد. او این  
انار را ذخیره کرده بود و شاید می‌خواست از آن استفاده کند!»

شمعون با خوش حالی، آن چهار درهم را گرفت. حضرت علی علیه السلام هم  
به سمت خانه رفت. سر راه صدایی شنید. صدا از داخل یک خرابه بود.  
به خرابه رفت و پیرمردی نابینا را در آن جا دید. کنار او نشست و از حال و  
روز او پرسید.

پیرمرد که به سختی حرف می‌زد، گفت: «من مردی از مدین هستم و در  
این جا بیمار و غریبم...»

بر صورت مهربان علی علیه السلام، ابر غم نشست.  
- اکنون چه می‌خواهی؟

پیرمرد نابینا گفت: «اگر یک دانه انار در این جا بود، چه خوب می‌شد!»  
حضرت علی علیه السلام گفت: «من یک دانه انار برای بیمارم تهیه کرده‌ام که  
آن را نصف می‌کنم... نصفش برای تو باشد.»

پیرمرد نابینا شوق کرد و دست‌های لرزانش را به سمت او گرفت. حضرت  
علی علیه السلام نصف انار را دانه کرد و در دهان او ریخت. پیرمرد که آرام آرام  
دانه‌های انار را می‌جوید، گفت: «چه خوش مزه است! کاش نصف دیگرش  
را هم به من می‌دادی تا قوت می‌گرفتم و به راه خودم ادامه می‌دادم!»  
حضرت علی علیه السلام در فکر شد.

- ای علی! این بیمار در این خرابه، غریب و بینواست و از فاطمه جلوتر  
است. شاید خداوند برای او وسیله‌ی دیگری فراهم سازد!

او نصف دیگر انار را هم دانه کرد و به پیرمرد نابینا داد. پیرمرد برای او دعا کرد.

حضرت علی علیه السلام به راه خود ادامه داد. در راه فکر کرد به فاطمه سلام الله علیها چه بگوید. وقتی در خانه را باز کرد، چیز عجیبی دید. حضرت فاطمه سلام الله علیها به پشتی بزرگی تکیه داده بود و در مقابلش سینی بزرگی قرار داشت. سینی پر از انار بود و حضرت فاطمه سلام الله علیها داشت انار می خورد!

حضرت علی علیه السلام با خوش حالی به درون خانه رفت و گفت:  
«فاطمه جان! این انارها...؟»

حضرت فاطمه سلام الله علیها لبخند زد و خوش رو و آرام گفت:  
«علی جان! وقتی از خانه رفتی، طولی نکشید که من عرق کردم. ناگهان صدای در بلند شد. فِضَه<sup>۱۶</sup> در را باز کرد. مردی با یک طَبَق<sup>۱۷</sup> انار پشت در خانه بود که می گفت: امیرمؤمنان علیه السلام این انارها را برای فاطمه سلام الله علیها فرستاده است!»

دل مهربان علی علیه السلام غرق در شکر خدا شد. او خوب می دانست که آن مرد را خداوند به سوی خانهی آنها فرستاده است.





## آن روز، آن اتفاق تلخ

انگار نخلستان تب داشت! درخت‌ها هم از دستِ گرما کلافه بودند. من هم عصبانی بودم و همراه هر سه یا چهارتا بیلی که به زمین می‌زدم، سرم را می‌بردم طرف آسمان و می‌گفتم: «آخر خدایا! چه می‌شد یک پنجره از بهشتِ زیبایت، باز می‌کردی و هوای شهر ما را کمی خنک می‌ساختی؟» آخر درست است که ما عرب‌های بیچاره توی گرما بسوزیم و سیاه شویم؟» اما گنجشک‌ها جیک جیک می‌کردند و معلوم بود از دستِ گرما شکایتی ندارند. اسبِ سفیدمان هم با خیال راحت در سایه‌ی چند نخل ایستاده بود و علف‌های توی دهانش را مزه مزه می‌کرد.

بالآخره سر و کله‌ی عمو و پدر که رفته بودند از چاه آب بیاورند، پیدا شد. آن‌ها هر کدام دوتا مشکِ پر از آب آوردند و در سایه گذاشتند. پدر با اخم و تخم به من نگاه کرد و گفت: «آهای حَرث! یک وقتی به سرت نزنند درِ مشک‌ها را باز کنی و به بهانه‌ی خنک شدن، آبِ زبان‌بسته را روی سرت خالی کنی. اگر هوس آب داری، برو سرِ چاه!»

توی دلم رو به پدرِ بداخلاقم گفتم: «آه... تو که این قدر بخیل نبودی!» بالآخره بعد از سه ساعت کار کردن زیر سایه‌ی درخت‌ها، دراز کشیدم. بعد دستارم را روی صورتم کشیدم تا استراحت کنم؛ اما خوابم نبرد. عمو و پدر که کنار هم بیل می‌زدند، غرقِ حرف زدن بودند. خوب که گوش کردم، دیدم حرف‌های‌شان خیلی عجیب و غریب است!

پدر گفت: «دیدی؟ امروز هم محمد، از دامادش علی و دخترش فاطمه تعریف می‌کرد. انگار خدا به او سفارش کرده به هر جا و در میان هر جمعی که می‌رود، بگوید: علی مردِ خداست، علی جانشینِ من است، فاطمه پاره‌ی تن من است... آه!»

عمو جواب داد: «به قول ما عرب‌ها برادر! همیشه نسیم به یک سمت نمی‌وزد. محمد که همیشه زنده نیست تا سایه‌اش بالای سرِ علی و اهل بیتش باشد!»

پدر، بیل محکمی به زمین زد و صدایش را بلند کرد: «اگر کار برای همیشه دستِ آن‌ها باشد، آدم‌های فقیر و بی‌سروپایی مثل ابوذر، عمار و مقداد باید بر ما حکومت کنند و نگذارند ما خوش باشیم و به نوکرهای‌مان



امر و نهی کنیم!»

آن دو حرف‌های عجیب و غریبی می‌زدند. اصلاً باورم نمی‌شد! یعنی تا آن زمان فکرش را هم نمی‌کردم که آن‌ها پیرو حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله نباشند و از او ایراد بگیرند!

آن روز گذشت و من در فکر و خیال آن حرف‌های بودار باقی ماندم. یک روز که عمو و خانواده‌اش برای مهمانی به باغ ما آمده بودند، اتفاق عجیبی افتاد. پدرم به نوکرمان «اسلم» امر کرد تا یک بره‌ی چاق و چله را سر ببرد و گوشتش را برای ناهار کباب کند. اسلم رفت و به جای بره، یک بزغاله را سر برید. گوشت آن را به کمک دوتا از زن‌هایی که کنیز ما بودند، کباب کرد و سر سفره گذاشت.

پدر و عمو وقتی تکه‌های کباب را زیر دندان گذاشتند، با تعجب به هم نگاه کردند. پدرم چشم‌های درشت و ترسناکش را طرف اسلم گرفت و پرسید: «چرا این کباب سفت است؟ مگر گوشت بره نیست؟»

اسلم ترسید و لرزید و گفت: «خیر ارباب! گوشت بزغاله است...»  
پدر بشقاب کباب را به طرف اسلم پرت کرد و سرش داد زد: «برده‌ی بی‌پدر! حقه‌باز بی‌ادب!...» بعد دنبالش دوید.

عمو و زن‌ها و بچه‌ها با حیرت نگاه‌شان می‌کردند. مادر از ترس حرفی نمی‌زد. یعنی هیچ کسی جرئت نداشت در وقت عصبانیت پدر، حرفی بزند. به قول مادر، اگر او به خشم می‌افتاد، مثل ابوجهل می‌شد!  
ابوجهل یکی از ارباب‌های بزرگ مکه در زمان قبل از اسلام بود که با ما نسبت فامیلی داشت. او در بداخلاقی و سنگ‌دلی، در میان عرب‌های مکه، ضرب‌المثل بود. چند نفری از نوکرها هم زیر شکنجه‌های او جان داده بودند.

پدر با سیخ کباب، بدن اسلم بیچاره را حسابی کباب کرد؛ یعنی آن قدر او را زد که همه‌جای بدنش سرخ و سیاه و کبود شد. پدر با هر ضربه‌ای که به او می‌زد، حرف‌های عجیبی می‌گفت:

- ای محمد! دیدی با این عدالتت، چه به روز ما آوردی؟

- خانه‌ات بر سرت خراب شود!

- کاش علی و فاطمه و بچه‌هایش، اسیر شمشیرهای ما شوند و این روزهای سخت تمام شود!

آن روز هم گذشت. حالا خوب می دانستم که پدر و عمویم از دشمنان قسم خورده‌ی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیت او هستند؛ اما نمی دانم چرا بیش تر عقده‌های شان را سر علی علیه السلام و فاطمه سلام الله علیها خالی می کنند! مگر از آن‌ها چه بدی یا بداخلاقی دیده بودند؟



وقتی حضرت محمد صلی الله علیه و آله از دنیا رفت، شهر مدینه حال و روز دیگری گرفت. همه جا سیاه پوش شد و مردم نالان و گریان به مسجد رفتند. من و چندتا از جوان‌ها هم به مسجد رفتیم. از پدر و عمویم هیچ خبری نبود. یعنی آن‌ها به کجا رفته بودند؟

مسلمانان، حضرت محمد صلی الله علیه و آله را در مسجد به خاک سپردند و من به خانه آمدم. مادر از من پرسید: «پدرت را ندیدی؟ از او خبری نیست!»

با تعجب گفتم: «نه! هر جا که نگاه کردم، او را ندیدم... نه او و نه عمو را!»

مادر پشت دست خود را دندان گرفت و گفت: «به گمانم،

به سراغ دار و دسته‌ی مخالفان رفته‌اند تا نگذارند علی علیه السلام، جانشین پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شود!»

من گیج و گنگ به مادر نگاه کردم. مانده بودم که بگویم آیا این کار درست است یا غلط! خودم هم نمی دانستم کدام راه، راه درست است؛ اما وقتی یادم افتاد که آن روز، پدر به عمو می گفت: «حضرت محمد صلی الله علیه و آله از علی خیلی تعریف می کند و این‌جا و آن‌جا می گوید که علی جانشین اوست»، با خودم گفتم: «مگر می شود کس دیگری جانشین پیامبر خدا صلی الله علیه و آله شود؟ پس سفارش‌های او چه می شود؟»



از آن به بعد دیگر پدر را خیلی کم در خانه می دیدیم. پدر و عمو، دوتا از آدم‌های مهم شهرمان بودند و خیلی از شب‌ها به خانه نمی آمدند.

بالأخره آن روز، آن اتفاق تلخ باعث شد تا من به خودم بیایم و



درباره‌ی پدر، فکر دیگری بکنم.  
مردهای عصبانی، پشت درِ خانه‌ی حضرت زهرا سلام الله علیها جمع  
بودند. درِ چوبی در حال سوختن بود و آن‌ها داد و فریاد می‌کردند.  
چند نفر شمشیر به دست، عربده می‌کشیدند و می‌گفتند: «آهای  
دختر محمد! زود علی را از خانه بیرون کن؛ وگرنه مثل درِ خانه،  
اتاق‌هایت را هم می‌سوزانیم!»

از داخل خانه صدای گریه می‌آمد. مردها و زن‌های زیادی،  
دورتر از آن مردهای مهاجم ایستاده بودند و با تعجب به  
آن‌ها نگاه می‌کردند. خیلی‌ها گریان بودند. من هم حسابی  
می‌ترسیدم. ناگهان چشمم به پدر افتاد. یک هفته‌ای  
می‌شد که او را ندیده بودم. پدر در کنار قنْفُذ<sup>۱۸</sup> ایستاده  
بود. قنْفُذ بعضی وقت‌ها به باغ پدر می‌آمد و پنهانی  
با او قماربازی می‌کرد. ناگهان یک لنگه در سوخته  
به زمین افتاد. من جلوتر رفتم تا ببینم در خانه‌ی  
حضرت زهرا سلام الله علیها چه خبر است. بانویی  
کنار در، روی زمین افتاده بود و علی علیه السلام و  
بچه‌ها بالای سرش بودند.

صدای جیغ و داد مردها و زن‌های  
تماشاچی به هوا برخاست؛ اما قنْفُذ به  
کسی اجازه نداد جلو برود. پدر هم به  
سمت مردم رفت تا آن‌ها را با شمشیر  
خود فراری بدهد. ناگهان یک نفر که  
کنار من ایستاده بود، داد زد: «ای  
وای! این پاره‌ی تن پیامبر خداست که  
روی زمین افتاده...»  
فوری بغضم ترکید و گریه‌ام گرفت...

۱۸. «قنْفُذ» همان کسی بود که سید مرتضی



# حضرت فاطمه‌ی زهرا سلام‌الله‌علیها

فاطمه‌سلام‌الله‌علیها، دختر گرامی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله و حضرت خدیجه‌سلام‌الله‌علیها، در روز بیستم جمادی‌الثانی سال پنجم بعثت، در شهر مکه به دنیا آمد. زهرا، صدیقه، راضیه، طاهره، مرضیه و بتول از لقب‌های معروف دختر عزیز پیامبر خداست.

وقتی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله به پیامبری مبعوث شد، فاطمه با آن که سن کمی داشت، آیه‌های آسمانی را می‌شنید و به خوبی تربیت می‌شد.

بعد از فشار و آزار و اذیت مشرکان، حضرت خدیجه‌سلام‌الله‌علیها که همراه مسلمانان در شعب ابی‌طالب علیه‌السلام محاصره بودند، در آن‌جا از دنیا رفت.

وقتی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله مخفیانه از مکه بیرون آمد و به سمت یثرب (مدینه) هجرت کرد، چند روز بعد، فاطمه‌سلام‌الله‌علیها و چند بانوی دیگر به مدینه رفتند. او در مدینه با حضرت علی علیه‌السلام ازدواج کرد. حسن علیه‌السلام، حسین علیه‌السلام، زینب‌سلام‌الله‌علیها و ام‌کلثوم‌سلام‌الله‌علیها از فرزندان عزیز او هستند.

رحلت حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله، داغ بزرگی بر دل حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها گذاشت. دشمنان از فرصت استفاده کردند و شخص دیگری را به جای حضرت علی علیه‌السلام - که جانشین واقعی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله بود - انتخاب کردند؛ اما حضرت فاطمه‌سلام‌الله‌علیها ساکت نشست و از حق امام علی علیه‌السلام دفاع کرد.

دشمنان کینه‌توز هم به خانه‌ی او حمله کردند و در خانه‌اش را آتش زدند. او بین در و دیوار ماند و فرزندش محسن که در شکمش بود، شهید شد!

پیکر حضرت فاطمه‌سلام‌الله‌علیها در آن ماجرای تلخ، زخم‌های بزرگی دید و سرانجام در سوم جمادی‌الثانی، ۹۵ روز پس از رحلت پدر، از دنیا رفت.

شهادت او برای امام علی علیه‌السلام و اهل‌بیتش، مصیبتی بزرگ بود. آن‌ها پیکر دختر هجده‌ساله‌ی پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله را در جایی نامعلوم، در شهر مدینه به خاک سپردند.

## منابع

- شیخ عباس قمی، منتهی الآمال.
- شیخ ذبیح الله محلاتی، ریاحین الشریعه، ج ۱.
- محمد محمدی اشتهاردی و محمدتقی عبدوس، فرازهایی برجسته از سیره امامان شیعه علیه السلام، ج ۲، بوستان کتاب.
- علامه مجلسی، بحار الانوار، دارالکتب الاسلامیه.
- محمد محمدی اشتهاردی، سیره چهارده معصوم علیه السلام، نشر مطهر.
- علامه طبرسی، مجمع البیان.
- محمد مهدی تاج لنگرودی، اخلاق حضرت فاطمه سلام الله علیها.
- سید احمد علم الهدی، زهرا مولود وحی.



## گنجشک‌های جمکران

دفتر گنجشک‌ها و نوجوانان  
انتشارات کتاب جمکران



قیمت: ۷۵۰۰ تومان



انتشارات کتاب جمکران  
دفتر مرکزی نشر و پخش: قم،  
مسجد مقدس جمکران  
تماس: ۰۲۵۳۷۷۵۳۳۴۰  
صندوق پستی: قم ۶۱۷  
ketabejamkaran.ir